اسلام شناسی - درس ششم

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۲۶

آخرین بررسی : ۸۷/۰۳

تاریخ تحریر : ۱۳۵۱

www.shandel.org

موضوع : برخیزیم و گامی فرا پیش نهیم

برخیزیم و گامی فرا پیش نهیم

از ابتدای عمرِ حقیقی‌ام ـ نه عمرِ واقعی‌ام ـ یعنی از هنگامی که چیزی می‌فهمیدم و کارِ اجتماعی می‌کردم و کم و بیش به مسایلِ اعتقادی و فکری می‌پرداختم، بسیاری از مسایلِ فکری و اعتقادی و نظریات‌ام دائماً در حالِ تغییر و تحول بوده و هست. اما دو خصوصیت‌ام بی‌اندکی تغییر ثابت مانده است ـ که امیدوارم همیشه بماند و هرگز منجمد و متوقف نشود ـ یکی جهتِ فکرم، و دیگر ناامیدی از همگان و امید به ایمان و عقیده و معبودم و خودم.

جهتی ثابت در "اندیشیدن"

از ابتدا تا اکنون، هر چه کرده‌ام، نوشته‌ام و گفته‌ام، در یک مسیر و یک جهت بوده است. البته به نوعِ کار و شرایط و امکانات و قدرت‌ام بستگی داشته است، و در موقعیت‌های مختلف، تجلیاتِ گوناگون داشته است، اما جهتِ فکر و اعتقادم ثباتِ همیشه‌اش را حفظ کرده است.

در اثباتِ این مُدعا دو نمونه بدهم : یکی اولین نوشته‌ایست که از من چاپ شده است ـ و چون چاپ شده است سند است ! ـ و آن هنگامی است که در سالِ پنجمِ دبیرستان تحصیل می‌کردم، و در انجمنِ دانش آموزان و دانشجویان، برنامهٔ کارم تدریسِ مکتب‌های فلسفی بود، در حدِ همان زمان و افکار و محیطِ خودم؛ که جهان به دو قطبِ فکری و سیاسی و اجتماعی، تقسیم می‌شد، و بیش از آن دو قطبِ کاملاً متضاد و مشخص، قطبی نبود (برخلافِ امروز که قطب‌ها گوناگون و درهم‌اند و قبله‌ها متفاوت) و هر دو قطب هم دارای سه چهره و سه بُعد بود : یکی چهرهٔ سیاسی، که در جانبی غرب بود و در سویی شرق و براساسِ این تقسیم بندی، بلوک بندی‌های نظامیِ شان.

چهرهٔ دوم، چهرهٔ اجتماعی و جامعه‌شناسیِ شان بود، که یکی براساسِ کمونیسم بود و یکی براساسِ کاپیتالیسم. و سومین چهره، چهرهٔ ایدئولوژیکِ شان بود ـ به معنای اعمِ کلمه ـ که یکی مبتنی بر نوعی ایده آلیسم و ذهنیت گرایی بود ـ هر چند که در غرب چهرهٔ مشخصِ فکری وجود ندارد، که هم مسیحیت وجود دارد و هم ماتریالیسم، به آن معنای خاص‌اش، و هم نیهیلیسم و هم اِگْزیسْتانْسیالیسم، اما ذهنیت گرایی و ایده آلیسم می‌تواند به عنوانِ

چهرهٔ مشخَص و مشخِص نظامِ غربی، کاراکتری باشد ـ و یکی مبتنی بر ماتریالیسم، یا ماتریالیسم دیالکتیک.

بنابراین، در سویی جبههٔ فلسفیِ ماتریالیسم، و جبههٔ اجتماعیِ کمونیسم و جبههٔ سیاسی ـ نظامیِ شرق بود، و در سوی دیگر جبههٔ فلسفیِ ایده آلیسم و نظامِ اجتماعیِ سرمایه داری و کاپیتالیسم بود، و جبههٔ ذهنی و فکریِ ایده آلیسم و من به اندازه‌ای که عقل‌ام می‌رسید و اوضاعِ فکری و شرایطِ عقلی و علمی اجازه می‌داد، این دو قطب را تجزیه و تحلیل می‌کردم و اسلام را به عنوانِ مکتبِ واسطه و میانی‌یی که از نظرِ فلسفی میانِ ماتریالیسم و ایده آلیسم است (که بینشِ اسلامی زیربنای ماتریالیستی دارد و روبنایی ایده آلیستی و از نظرِ اجتماعی، نظامِ خاصی است در میانِ این دو و از نظرِ سیاسی و نظامی هم نیروی بزرگی است که از شمالِ آفریقا تا آسیا و خلیج فارس را در اختیار گرفته است) می‌شناساندم.

اینها، اندیشه‌های روزگاری است که دانش آموزی بوده‌ام، و امروز نیز شما با وجههٔ فکری و جهتِ اندیشه و کارم، آشناییِ دقیق دارید، و می‌بینید که جهتِ فکرم همان است که بیست سالِ پیش بوده، و اگر تغییری کرده است، در تعبیر، تحلیل و تجزیهٔ مسائل و در استخدامِ وسائلِ بیان، و یا در تکامل، بوده است نه در جهت؛ که هرگز متوقف نشدم، هرگز به صورتِ زیگزاک حرکت نکردم ـ که بروم و برگردم ـ و از جادهٔ اعتقادم هرگز قدمی به چپ یا راست ـ به معنای فارسی‌اش ـ منحرف نشدم.[۱]

امید در ناامیدی

از همان ابتدای کار، اصل را بر این گذاشتم که با اطلاع و علم و یقین به اینکه هیچ نیرو و هیچ کمکی نخواهم داشت، کارم را بنیاد بگذارم، و گذاشتم. با علم و یقین به اینکه در این راه و این مسیر، و با این نوع فکر، من و همفکرانِ من تنها خواهیم بود، کار کردم و اصل را بر این نهادم که نه تنها دشمنانِ مغرض و کسانی که مأموریت و مسئولیتِ کوبیدنِ ما را بر عهده دارند، و نه تنها کسانی که در جبههٔ فکری و اجتماعیِ مقابل‌اند به مخالفتِ مان برخیزند، که همراهان و همدردان و همفکرانِ مان نیز در سخت‌ترین و حساس‌ترین لحظات تنهامان بگذارند، و آنهایی که قاعدتاً و قانوناً و اخلاقاً و اجتماعاً و دیناً باید یار و مددکار و مدافع و حامیِ این نوع طرزِ فکر باشند، به خاطرِ مصالحِ فردی یا غیرِفردی، و یا هر علتی، درست در هنگامه‌ای که "تختهٔ نشانِ" دشمنی‌ها

و تهمت‌ها و حمله‌های مخالفین شده‌ای، خود را کنار کشند، و شاید هم مستقیم و غیرِ مستقیم، هم‌دستی و هم‌داستانی کنند و زمینه را مساعد بسازند. و از همان ابتدا ایمان داشته‌ام که هر کاری که براساسِ صداقت و حقیقتِ مطلق باشد و براساسِ مصلحت‌بینی و مصلحت‌اندیشی و "او را هم داشتن" و "پنج پهلو" و "ده جور" صحبت کردن و سیاست‌بازی و بازی با شخصیت‌ها و تقرب‌ها و توسل‌ها و "خوش‌آیند"ها و "بدآیند"ها، و این را داشتن و با او تماس گرفتن، و او را هم راضی کردن نباشد، و فقط و فقط امیدِ‌مان به ایمان و عقیده و معبودِ‌مان باشد و تمامیِ تکیهٔ‌مان بر خویش، و تنها عاملِ ترس و هراس نیز خودِ ما ـ که نلغزیم، ناامید نشویم، خودخواهی نیاشوبد و ضعیفِ‌مان نکند، و جاذبه‌ها و دعوت‌های گوناگون منحرفِ‌مان نکند ـ در این حال، بی‌شک به میزانی که موفقیت و حساسیتِ مساله بیشتر شود، آدم تنهاتر خواهد ماند و کسانی که در حالاتِ عادی تأییدکننده و همگام و همراه‌اند، وقتی که مسأله به صورتِ بزرگ‌تر و حساس‌تر و تعیین‌کننده‌تری درآید دیگر همراه و همگام نخواهند بود، و آنگاه تنها، قربانی، نابود و یا خفه می‌شویم.

اینها اعتقاداتِ اولیهٔ من بوده است و ایمانِ سالیان‌ام، و دلیل‌اش نوعِ زندگیِ من است و حرف‌هایی که زده‌ام و مسائلی که مطرح کرده‌ام و نوعِ زبانی که برگزیده‌ام، که خطاب به هیچ طبقه‌ای نیست و براساسِ خوش‌آیند و رضای آن طبقه، این قشر و آن قدرت و این قطب هم نه؛ که اساسِ اعتقادم به این است که اکنون چه نیازی هست و این جامعه و این نسل به چه محتاج است.

چرا هستم؟

دلیلِ "هستن" را از "آلبر کامو" می‌پرسند ـ برخلافِ دکارت که معتقد است "من می‌اندیشم، پس من هستم" و برخلافِ "آندره ژید" که می‌گوید : "من احساس می‌کنم، پس من هستم"، و به قولِ آقای "تُنکابنی" جملهٔ سومی هم هست که گویندگانِ بیشماری دارد : "من پیکان دارم، پس هستم"! ـ آلبر کامو می‌گوید : "من عصیان و اعتراض می‌کنم، پس من هستم"، چون علیهِ جهان، علیهِ طبیعت و علیهِ نظامی که انسان در آن قربانی است، و علیهِ "بودن"، اعتراض می‌کنم پس هستم. و چون از او ـ کامو ـ می‌پرسند : "تو که در جهان مسئولی را نمی‌شناسی و به خدا معتقد نیستی، و برای خودت طرفِ مقابلی قائل نیستی که اعتراضات را بشنود، پس فریادِ اعتراضات، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ وقتی معتقدی که گوشی برای شنیدن نیست، چه دلیلی

هست برای اعتراض کردن و فریاد کشیدن؟"، می‌گوید :

"...اعتراض نمی‌کنم تا مخاطب‌ای بیابم یا مسئول‌ای را بیدار کنم و یا سرزنش کنم، اعتراض می‌کنم چون نمی‌توانم اعتراض نکنم؛ اعتراض می‌کنم که اگر نکنم، نظام‌ای را که بر انسان حاکم است، و وضعِ موجود را پذیرفته‌ام و بدان تسلیم و با آن همراه شده‌ام، در حالی که می‌خواهم نفی‌کننده باشم، نه تسلیم شونده و پذیرنده؛ و جز اعتراض کردن ـ حتی بی‌ثمر ـ راهِ دیگری نمی‌شناسم..."

و من سخنِ "کامو" را در زندگی‌ام ـ براساسِ همان رسالت و مسئولیتِ کوچک و حقیری که نسبت به آگاهی و شعور و اعتقادم، حس می‌کنم ـ سرمشق قرار دادم و در تمامِ عمر هر فریادی که زدم و هر کوشش‌ای که کردم و هر فعالیت‌ای که همراه با هیجان و دلهره و شور و خطر و ضرر، داشتم، بر همان اساس‌ای بود که تشریح کردم، و به این دلیل بود که پذیرفتن و تسلیم شدن را نمی‌توانستم و همواره این اعتقاد را داشته‌ام که به هیچ امیدی فریفته نشدم و چراغ‌ها و برق‌های دروغینْ امیدم نبخشید و به موفقیت‌های شخصی امیدوار نگشتم و با اعتقاد به اینکه در نهایت، ظلمت و سکوت و تنهایی، شکست و خفقان و خفه شدن است، باز تا آنجایی که حلقوم‌ام اجازه داده است فریاد کشیده‌ام، حرف زده‌ام و کاری کرده‌ام، که اگر این همه را نمی‌کردم، پذیرفته بودم و تسلیم شده بودم، و این همه اندکی آرامش می‌بخشد که آرامش نیز سیاه و سپید دارد، که سپیدش آرامشِ کسی است که خویش را موفق و برخوردار احساس می‌کند، و آرامشِ سیاه، ناامیدیِ مطلق است به خویش و موفقیت‌های شخصی. دلهره و اضطراب و هیجان و هراس از آن کسی است که "ندارد"، اما امیدِ "داشتن" را دارد و منتظرِ موفقیت است؛ در پایانِ راهی که رفته است؛ در انتظارِ رسیدن به نتایجی است. اما آنکه راهِ بی‌برگشت و بی‌فرجام را گزیده است، هرگز از هیچ عامل‌ای شکست نمی‌خورد، و هیچ عامل‌ای نمی‌تواند او را بشکند.

دلهرهٔ فرصت در دورهٔ انتقال

همواره احساس می‌کرده‌ام که برای این نسل فرصتی اندک باقی است و اگر این نسل بگذرد، دیگر همه، قالب ریزی و شستشو خواهند شد. همه، بریده و تراشیده و ساخته، خواهند شد. وسایلِ ارتباطِ جمعی، تعلیم و تربیت، روحِ جهان و الگوهای تحمیلی، کاملاً موفق خواهند شد، تا انسان‌هایی الگویی و

ریختنی بسازند، و نسلی را که آزاد است و انتخاب می‌کند، و دلهرهٔ یافتنِ ایمان و جوششِ تازه را دارد. همچون مایع‌ای در قالب‌های آمادهٔ فرو برند و چون در قالب رفتند و شکلِ قالب گرفتند، کار تمام است.

این دوره، دورهٔ انتقال است، و اگر کسی می‌خواهد کاری بکند، باید بِجُنْبَد، که مسلماً کارِ یک قرن و دو قرن نیست و تازه برای آنکه می‌خواهد کاری بکند، مگر چقدر فرصت هست؟ و مگر روایتِ "برای دنیایت آن چنان زندگی کن که گویی همیشه خواهی بود، و برای آخرتات آن چنان که گویی فردا خواهی مُرد" بدین معنی نیست که وقتی مسئولیتِ اجتماعی و مسالهٔ انسان و مردم و زمان و عقیده‌ات مطرح است، باید چنان بیاندیشی که گویی فردا خواهی مرد و جز این، اندک، فرصتی نخواهی داشت، و هنگامی که مسائلِ شخصی و فردی‌ات مطرح است آنچنان احساس کن که فرصت‌ها بسیار است، و واقعاً نیز چنین است، چرا که تمامِ این پنجاه، شصت، هفتاد سالِ عمر، فرصتی است برای اندیشیدن به زندگیِ فردی، و کار، برای برخورداری‌های شخصی. و در این راه، نه تنها مانع و رادعی نیست، بلکه همهٔ شرایط و عوامل، تایید و کمک خواهند کرد، که سر و نگاه‌ات را از افق‌های دور و از جهانِ بیرون، به آخورت فرو کنی و به نُشخوار بپردازی. هنگامی که مسالهٔ جامعه مطرح است و رسالت و مسئولیت، اگر کسی بگوید زود است، یا متوجهٔ گذشتِ زمان و حساسیتِ موضوع نیست و زمان و جهان را نمی‌شناسد، یا برای فرار و آلوده نشدن و حفظِ حیثیتِ بومی و عامیِ خویش، دست به توجیهِ آبرومندانه! می‌زند، وگرنه همه چیز دیر شده است؛ این کارها را باید لااقل از زمانِ سید جمال شروع کرده بودیم، تا امروز صد سال جلو بودیم.

پرتوی در ظلمتِ ناامیدی

نمی‌دانم چگونه شد که در اوجِ ناامیدی، و در مطلقِ خلاء و فقر و نداشتن و نبایستن و امر و نهی‌ها و مشکلات و موانع و در اوجِ شرایطی که دست‌هامان را خالی کرده است و فرو بسته است، ناگهان پرتوی از وجودِ شما تابیدن گرفت و امیدم بخشید، و ناامیدی‌ام ـ که داشت مذهب‌ام می‌شد ـ برای اولین بار خدشه دار شد! هجومِ لبیکِ شما به دعوتِ موسسه و درسِ من، اندکی امیدم داد و این، برای من‌ای که کُمْپلکسِ گمنامی یا تنهایی در جمعیت نداشته‌ام (چرا که همیشه بیش از ارزش‌ام، نمره گرفته‌ام و تایید شده‌ام، و در من عقده‌ای پدید نیامده است) حکایت از صداقت‌ای می‌کرد که عشق به فرا گرفتنِ شان

را قدرت می‌داد، و همدردیِ تان را باز می‌نمود. با این همه بیمِ این بود، که پس از چندی، ماندنی‌ها غَربال می‌شوند و می‌مانند، و رفتنی‌ها ـ که حتماً اکثریت‌اند ـ می‌روند. اما چنین نشد، و امید نیرومندتر شد. باز دیدم که این نمی‌تواند امیدِ کاملی ببخشد چون لطف و محبتی است که شاملِ حالِ من است ـ و از این بابت بسیار سپاسگذارم ـ و چون من نباشم، کلاس هم نیست، و از این همه فقط خاطره‌ای است که در ذهن‌ها می‌ماند و دیگر هیچ...

همیشه اعتقاد داشته‌ام که اگر ده نفر باشند و براساسِ یک تعهد و هدف و ایمان، بدانند چه می‌خواهند و چه می‌کنند و بر پایهٔ اعتقاد و استقلالِ فکریِ خودشان حرکت کنند، می‌توانم به این طرزِ فکر و این مکتب و ایمان و فرهنگ و تاریخ معتقد و مطمئن و امیدوار باشم. اما اگر به این شکل در نیاید، انبوهیِ جمعیت هیچ انعکاس‌ای در روحِ من نخواهد داشت و کوچک‌ترین پرتوی در اندیشه‌ام، پدید نخواهد آورد. اما آنچه این هفته اتفاق افتاد، کاری خدایی بود و امیدی خدایی بخشید.

ما، بی‌آنکه بودجه‌ای داشته باشیم، و صاحبِ امکاناتی باشیم، و بی‌هیچ تاییدی، و دیواری برای تکیه کردن و سلاح‌ای که در دست بگیریم، و جیبِ پُری که جواب گویِ مَخارجِ مان باشد، و حتی بی‌کمکِ نبوغ‌ها و استعدادها و فُضلا و علمایی که صادقانه و بی‌هیچ قید و شرطی، براساسِ مسئولیتِ اعتقادی و اجتماعیِ شان همکاری کنند، دست به کاری زده‌ایم، و به اجرای برنامه‌هایی همت گماشته‌ایم که اگر سازمان‌ای اداری و دولتی بخواهد اجرا کند، به چند هزار کارمند و چندین طبقه ساختمان و تشکیلاتی عظیم، و بودجه‌ای چند میلیونی، نیازمند است.

ما، بی‌وجودِ همهٔ اینها، گفتیم لااقل تا حدِ یک سخنرانیِ سمعی و بصری پیش برویم، تا برای کسانی که می‌گویند "همیشه حرف می‌زند و سخنرانی می‌کند و درس می‌دهد، بی‌آنکه دست به کاری بزند"، پاسخی ـ هر چند نه کاملاً قانع کننده ـ بیابیم؛ و برای اینها و آنهایی که می‌خواهند کاری بکنند، و از کارهایی که هست و پیشنهاد می‌شود و سابقه دارد، دلِ خوشی ندارند و به ثمرش امیدی نمی‌توانند بست، و از چگونگیِ کارِ جدید نیز بی‌خبرند و نمی‌دانند که از چه راهی می‌توانند به دین و جامعهٔ شان خدمت کنند، یا برای کسانی که آمادگیِ کار دارند، و دانشجویانی که صاحبِ صداقت و اعتقاد و جوش و حرارت و خون و یقین هستند، لااقل در محدودهٔ یک موسسهٔ تحقیقی و علمی و مذهبی و با مسئولیت‌هایی که در این موسسه داریم ـ نه در

سطحِ جامعه و جهان ـ، طرح‌هایی بدهم، که یعنی این کارها را می‌شود کرد و اگر به کمک نیامدند، استقبال نکردند، همت به خرج ندادند، و کسی با قدم و قلم و پول و نیرو و امید دادن و پیشنهاد و انتقاد و تعهدش، نیامد که شانه‌ای به زیرِ بارِ این امانت و رسالت بدهد، و کاری ممکن نشد، لااقل آنچه را که به عقل‌ام می‌رسیده گفته‌ام، و اعلام کرده‌ام که این موسسه آرزو دارد برای این نسل، چنین کارهایی بکند.

این شد که فقط خواستم وظیفه‌ای انجام داده باشم، بی‌آنکه امیدی به تحققِ آرزوهایم داشته باشم. اما دیدم که علی رغمِ نداشتن همهٔ وسائل و داشتنِ همهٔ موانع، و حتی علی رغمِ کسانی که توقعِ بیشترین یاری و کمک و همگامیِ شان را داریم و نمی‌کنند ـ یا در حدی که متوقع‌ایم و زمان ایجاب می‌کند، نمی‌کنند ـ و در این خالی بودن و پُر بودنِ مطلق، یک ایمان، یک جوش، یک پیام، یک الهام... و نمی‌دانم، یک چیزی موجب شد که یک صدا و یک آهنگ و یک حرکت و یک روح از همهٔ سینه‌ها و از همهٔ حلقوم‌ها، نه تنها به پاسخِ ساده، بلکه به پاسخِ جدی و آگاهانه و متعهد بلند شد، و این صدای شما بود که ناامیدیِ تمامیِ عمرم را شکست و امیدم داد و معتقدم کرد که آینده و راه و فکری که هیچ اهرم و هیچ عامل‌ای را تایید کنندهٔ خویش نمی‌بیند، با سرمایه، و مایه و وسیلهٔ اعتقاد و آگاهیِ خاصِ شما، آغاز شد و شکل گرفت و به صورتِ برنامه درآمد و نسبت به این زمان، پخته شد، و به شکلی درآمد که برای هر کسی که می‌خواهد برای فکر و عقیده و جامعه‌اش کاری آغاز شود، امیدوارکننده شد و به "چه باید کرد؟" فُرمِ روشنی بخشید و این هر دو بی‌سابقه بود.

اینست که اگر این درس، که درسِ آخرِ امسالِ من است، آخرین درسِ زندگی‌ام هم باشد، امیدوار خواهم بود، اگر بمانم، و امیدوار خواهم مُرد، اگر بمیرم.

از یک مسالهٔ اساسی می‌خواهم حرف بزنم، چون راجعِ به چیزِ دیگری نمی‌توانم حرف بزنم، امکان‌اش نیست؛ و در اینجا چند نکته را به عنوانِ آخرین درسِ امسال ـ که سالی از آن می‌گذرد، یک سالی که گرچه به صورتِ ایده‌آل نبوده و نمی‌توانسته باشد و فقط زمینه‌ای بوده برای روشن کردنِ آینده‌ای که در ایمان و عقیده و در تعهدِ‌مان هست ـ مطرح می‌کنم، تا بسیاری از مسائل، ناگفته و مبهم نماند و بسیاری از مسائل، بهانه‌ای شود برای گروهی که

همواره دنبالِ یک بهانه می‌گردند، و اگر منحنیِ یکی از این بهانه‌ها را رسم کنیم، خیلی جالب است : اول مساله این بود که ما دین نداریم (البته متهم من هستم). بعد کم کم، تشیعِ مان اِشکال پیدا کرد، اما انکارِ آن هم (تشیعِ ما) مشکل بود. موازینِ مان، برای داشتنِ تشیعِ درست، نادرست شد! کم کم که مسایلِ تازه‌تر مطرح شد، دیدند که به آن موازین هم نمی‌شود ایراد گرفت. حالا دیگر این بهانه‌ها خیلی رقیق و ناشیانه شده است!

مثلِ آن آقای واعظی، که در پایتختِ تشیع (تهران) و در مسجد! به ابوذرِ غفاری فحش می‌دهد، برای اینکه آتشِ آن فحش‌ها و تهمت‌ها، دامنِ ما را بگیرد! فحش‌هایی که مروان و عبدالرحمن بن عوف هم به ابوذر نمی‌دادند! و او را چنان محاکمه کرد که دانشگاه الازهر! بعد از انتشارِ کتابِ ابوذر، محاکمه و محکوم‌اش کرد! و اینها نشان می‌دهد که نظامِ عثمان و معاویه نه تنها در جامعه، که در درون و اندیشهٔ ما رسوخ و نفوذ و بلکه تسلط پیدا کرده است. چرا که در اینجا، ابوذر را محکوم می‌کند که جنبهٔ اجتهادِ فردی داشته و عقایدِ او با موازینِ اسلام نمی‌خواند! و بعد از ۱۳۶۰ سال، مسلمان اینجا و آنجا! ابوذر را و راه و رسمِ اسلامِ ابوذر را محکوم می‌کند!

یکی از آقایان فرموده‌اند که این محاکمه، در زمانِ فاروق بوده، و الازهر، اکنون یکی از گستاخ‌ترین متفکرینِ اسلام را ـ شیخ محمد خالد ـ که از الازهر اخراج شده بود، بازگردانده است. درست می‌فرماید، ولی در کنارِ شیخ محمد خالد، همان‌ها که آن زمان ابوذر را محاکمه کردند، باقی مانده‌اند. یعنی در الازهر، دو جناح : روشن و آگاه، منحط و کهنه (!)، دو قطبِ متضاد، در کنارِ هم پیش می‌روند.

متاسفانه یا خوشبختانه این قبیل انتقادات، همواره از دو قطبِ متضاد، به آدمی که راه‌اش مستقیم است، وارد می‌شود. معنی و یکی از خصوصیاتِ حقیقت و راهِ حق همین است. علی را نگاه کنید : خوارج و بنی امیه بر او می‌تازند؛ آنها، متعصبینِ متقی، دوستانِ سابقِ او، که از دشمنانِ همیشهٔ بنی امیه هستند، و اینها، بنی امیه، آدم‌های فاسد و ستمکار و منحط و کثیف، در کوبیدنِ یک راهِ مستقیم، ناآگاهانه با یکدیگر هم‌دست می‌شوند. این طبیعی است، این هجوم‌ها، این انتقادها؛ همچنان که امیدهای تازه، براگیخته می‌شود و ایمان و اعتقادِ عده‌ای به این راه بیشتر می‌شود، گروهی هم، آگاه و ناآگاه، انتقاد و حمله‌هاشان تشدید می‌شود. اینها همه طبیعی است، همه چیز طبیعی است. اصولاً در مسائلِ اجتماعی هر چه پیش می‌آید، توجیهِ منطقی دارد.

و برای همین، آدم نباید برافروخته و عصبانی شود، از کوره در برود؛ اگر ریشهٔ همه‌چیز را شناخت، منتظرِ همه‌چیز است، و کسی که منتظرِ هر چیزی است، از هیچ چیز جا نمی‌خورد.

به مسالهٔ دیگری که باید در اینجا اشاره کنم، پاسخ به زمزمه‌هایی است که همیشه در پیرامونِ این کارها هست؛ می‌گویند : "کارهایی چنین متکی به مذهب، در هر شکل‌اش نوعی تَخدیر و انحراف و اغفالِ ذهنی است از مسائلِ اجتماعی و مسئولیت‌های انسانی". این سخنی است که در تمامِ این بیست، سی سال بوده است.

اینها که کارِ ما را "تَخدیر" می‌دانند، یا کسانی هستند که نوعِ حرف و کارِ ما را نشنیده و ندیده و نخوانده و نمی‌شناسند و اصلاً متوجه نیستند و فقط قیاس می‌کنند، و یا کسانی هستند که برای زیرِ بارِ مسئولیت نرفتن و شانه از زیرِ بارِ مسئولیت خالی کردن، و فرار از صحنه و آبرومندانه نشستن در خانه، آنچه را که در صحنه می‌گذرد متهم می‌کنند. بجای اینکه بگویند : "گرفتارِ شغل و کاسبیِ‌مان هستیم، و فرصت نداریم، چون می‌خواهیم به زن و بچه و سِفته‌ها و رتبه‌های عقب‌ماندهٔ‌مان برسیم"، می‌گویند : "این کارها فایده ندارد" و کسی نیست بگوید که پس تو چرا کارِ فایده‌دار نمی‌کنی؟!

جناب‌ای بود که با هفت هشت نفر در مجلس‌ای می‌نشست و ضمنِ پوست کندنِ پرتقال‌ها، به این و آن حمله می‌کرد، و پس از کوبیدن و آلوده کردن و محکوم کردنِ همهٔ آنهایی که دست به قلم‌ای دارند و قدم‌ای برمی‌دارند و کاری می‌کنند، می‌دید که خود تبرئه است و از همهٔ دنیا طلب‌کار؛ آن وقت به خانه‌اش می‌رفت، تا سالِ دیگر و مجلس‌ای دیگر که همه را دوباره بکوبد و خود را دیگربار تطهیر کند.

مسلماً این همه انتقاد به کسانی وارد است که کار می‌کنند، وگرنه آنکه در کاغذ پیچیده است و همیشه سر در آخورِ خویش دارد، هرگز نمی‌لغزد. ممکن نیست که آن عالِمِ بی‌ناطق، نظریهٔ ضعیف داده باشد و یا حرفِ خلافی گفته باشد؛ و آن روشنفکری که جز از پوستهٔ منافعِ شغلی و صنفی خویش قدم‌ای بیرون نمی‌گذارد، ممکن نیست که گام‌ای بلغزد. اینها، همیشه تَر و تمیز و آبرومند و بدونِ هیچ‌گونه تهمت، زندگی می‌کنند، و دست و پای کسی آلوده می‌شود که دست‌اش در کار است و پایش در راه؛ و همین‌هایند که قابلِ انتقادند، ولی آنان که سوءنیت ندارند، می‌آیند، می‌بینند، می‌شناسند، مسائل را

ارزیابی می‌کنند، مقایسه می‌کنند و می‌فهمند که تهمتِ تخدیر و اغفالِ ذهن، از کدام حلقوم‌ها بلند شده و چرا، و یا لااقل تا چه حد صادق است.

مسالهٔ دوم، مسالهٔ تحریک است. این هم سخن‌ای است که جز برای "چوب لای چرخ گذاشتن"، فلسفهٔ دیگری ندارد.

نه تحریک، نه تَخدیر، بلکه فقط آگاهی دادن و آگاهی یافتن ـ که هر دو یکی است ـ و همین است که رسالتِ روشنفکر است.

رسالتِ روشنفکر

در جامعهٔ ناآگاه و مُنحط، و در جامعه‌ای که مذهب، دچارِ جُمود شده است و سنت‌های مذهبی با سنت‌های بَدَوی و بومی و قومی مخلوط شده است، و عالی‌ترین و بیدارکننده‌ترین عناصرِ فرهنگی یا مَجهول مانده، یا مَسخ و یا فراموش شده است و یا بر ضدِ اقتضایش به کار گرفته شده است، و تاریخ مسخ شده است و ادبیات به صورتِ یک مادهٔ تخدیر کننده و مسموم کننده، تزریق می‌شود، و جامعه دارد به صورتِ یک جامعهٔ عامیِ منحط و بومی و بَدَوی درمی‌آید، در چنین هنگامی، رسالتِ روشنفکر، آگاهی دادن و بیدار کردنِ جامعه است، و اتصال به فرهنگ و تاریخِ جامعهٔ خویش است.

بلند کردنِ آن که در برابرِ نظامِ حاکم بر جهان، و ارزش‌های تحمیلی بر یک جامعهٔ اسلامی و یا سنت‌های موروثیِ ضدِاسلامی تمکین کرده و تسلیم شده است، کارِ روشنفکر است. باید که بر سرش فریاد بکشد و بیدارش کند و استقلالِ فرهنگی و روحی و انسانی‌اش ببخشد؛ و ارزش‌هایی را که حیات بخش است، اما به صورتِ ارزش‌های تَخدیر کننده و منفی تلقین و تزریق می‌شود، بشناساند.

بدین ترتیب است که روشنفکر می‌تواند بدونِ خارج شدن از رسالتِ خاصِ روشنفکرانه‌اش، بزرگ‌ترین سهم را در حرکتِ اجتماعی داشته باشد؛ و بدین شکل است که "کلمه"، تبدیل به "حرکت" می‌شود و چنین است که یک هنرمند ـ نقاش، شاعر، بازیگر، کارگردان، نویسنده، مترجم و یک سخنران و یک معلم ـ می‌تواند در جهتی که جامعه و صمیمی‌ترین عناصرِ انسانی و آگاهِ جامعه در حرکت است، حرکت کند و همگام با جامعه و در یک راه و یک هدف، سِلاحِ خویش را در دست داشته باشد.

در یک راه و یک هدف، نقاش می‌تواند قلم مویش را ـ و نویسنده قلم‌اش را، و شاعر کلمه را ـ به صورتِ ابزارِ کار و سلاحِ مبارزهٔ فکری و اجتماعی در آورد. اینست که در یک جنبش که در عصری و در جامعه‌ای به وجود می‌آید. این اشتباه است که همه باید یک کار بکنند، و هر که آن نکرد، محکوم است. بلکه هر کس می‌تواند بنابر استعداد و تخصص و شایستگی‌اش، کاری بکند. بنابراین برای افرادِ یک جامعه، صدها نوع کار و هزاران گونه امکان وجود دارد، که باید انتخاب کند و پیش برود. حتی در سبزی خرد کردن و آشپزی و جاده سازی و بنایی و هرکاری، می‌تواند رسالتِ خویش را در حرکتِ بزرگِ یک عصر و در تحققِ ایده آلِ یک نژاد، یک جامعه و نوعِ بشریت، به بهترین وضع‌ای انجام دهد، و اصلاً تعهدش نیز همین است.

به پیغمبر اسلام نگاه کنید، که جبهه‌ای را از مدینه به سوی مکه بسیج کرده است؛ مجاهدین می‌روند تا کعبه را آزاد کنند و برای اولین بار بُت‌ها را بشکنند.

"حَسان بن ثابت" یک شاعر است؛ در ضمنِ اینکه آدم‌ها و مَرکب‌ها در حرکت‌اند، حسان، شعرِ حماسیِ آگاه کننده و هیجان آوری زمزمه می‌کند که از شورِ حماسه، آهنگِ غزل و عشق گرفته و خون را در رگ‌های مجاهدین و مهاجرین و انصار به جوش می‌آورد، زمزمه‌اش دهان به دهان می‌گردد و بعد به صورتِ آهنگ و سرودی دسته جمعی، تمامِ مسلمین را فرا می‌گیرد.

در اینجاست که می‌بینیم پیامبری که اولین ضرباتِ خشن و بیرحمانه‌اش را ـ با زبانِ وحی ـ بر شعرا وارد کرده و آنها را به عنوانِ کثیف‌ترین عناصرِ ضدِاجتماعی کوبیده است، حسان را با بزرگ‌ترین ستایش‌ها می‌نوازد، و او را در خصوصی‌ترین نعمت‌های زندگی شریک می‌کند، و حتی ردای تنِ خویش را بر او می‌پوشاند.

این، نشان می‌دهد یک شاعر نیز اگر در تعهدِ اجتماعی‌اش، شاعر باشد، رسالتِ بزرگِ خویش را انجام داده است. در مقدمهٔ "مکتبِ واسطه" ـ که جلدِ اول‌اش چاپ شد که بیشتر همین مقدمه بود ـ همین را گفته‌ام که، هر نهضت‌ای در دنیا، و هر حرکتِ اجتماعی‌یی در تاریخ ـ چه در گذشته و چه در حال ـ اگر جدی و مؤثر و پخته و واقعاً تغییر دهندهٔ نظام‌های اجتماعی و فکری بوده است، در آن یک زمینهٔ تَخمیریِ فکری وجود داشته و صاحبِ

یک پشتوانهٔ ایدئولوژیک بوده است، و کار و کوششِ آگاهانهٔ روشنفکران و نویسندگان و دانشمندان و هنرمندان، پختنِ این شرایط و عناصرِ خام را تحقق بخشیده، و نوعی آگاهی و بیداری و مایهٔ علمی و سرمایهٔ فرهنگی به مردم داده است؛ و بعد یک نهضتِ فکری و بیداری و آگاهی در جامعه پدید آمده و متنِ خواب‌آلود و مُنحط و مُنجمدِ جامعه و وجدان‌های مَسمومِ تاریک و فلجِ افرادِ جامعه، به وسیلهٔ کوششِ روشنگرانه و تصحیح کننده و آگاهی‌دهندهٔ روشنفکرانِ مسئول به حرکت آمده، شستشو و روشن و بیدار شده، و بعد به وسیلهٔ همان کلمات و قلم‌ها و رنگ‌ها، و همهٔ ابزاری که در دستِ روشنفکران است ـ از علم و تاریخ و جامعه‌شناسی گرفته، تا شعر و نقاشی و ادبیات، و اصولِ اعتقادی ـ در یک کوششِ هماهنگ و متعهدانه، متنِ جامعه را حرکت بخشیده و رنسانس‌ای به وجود آورده است، و اگر مذهبِ مُنحطی وجود داشته، نفی و تضعیف کرده است، و اگر مذهب‌ای مترقی بوده است که به وسیلهٔ عواملِ ضدِاجتماعی، منحط و منجمد شده و در غیرِ مسیرِ خودش بکار رفته شده است، روشنفکران، مذهبِ مترقی را به راه و زبان و رسالتِ اولیه‌اش باز گردانده‌اند، و آنگاه، یک حرکت، یک تحولِ اجتماعیِ ریشه‌دار و جدی و عمیق و ممکن، در تاریخ، تحقق پیدا کرده است. همین جا، از شما می‌خواهم که کتابِ "مسیح باز مصلوب" را بخوانید، و ببینید که روشنفکری آگاه، از مسیحیتِ کاتولیک، چه آبرویی می‌برد، و به مسیحیتِ مسیح، چه آبرویی می‌بخشد. آن هم در جامعهٔ مذهبیِ یونان، که مسیحیت از آغازش، ابزارِ دستِ سزارهای روم و اشرافیتِ یونان بوده است برای تَخدیرِ توده‌ها، که اساساً این مذهبِ کاتولیک، مسیحیت‌ای نیست که ما بدان معتقدیم. مذهبِ کاتولیک ـ به آن صورتی که در یونان بوده است ـ از آغازِ شروع‌اش توجیهِ تسلیم و بردگی، در برابرِ قیصر بوده است، و نفیِ زندگی و سرنوشتِ دنیا و جامعه، و دعوت به پرتابِ این مائدهٔ زمینی و این لقمه‌های مادی ـ که اَخ است، تُفَش کن!، مالِ دنیاست ـ تا کسی دیگر، با همکاریِ جنابِ کشیش، چنگ بزند.

از این گذشته، مسیح و مسیحیتِ اولیه، دینِ مبارزهٔ اجتماعی نبوده است، که دینِ محبت و عشق و صلح بوده است. بنابراین امکانِ اینکه این فرهنگ و این احساس و این رسالت، به یک عاملِ حرکت و بیداریِ اجتماعیِ این جهانی تبدیل شود، نیست. اما یک روشنفکرِ بسیار مترقی ـ در سطحِ جهانی ـ چون "کازانتزاکیس"، در برابرِ مسیحیتِ منحط و راکد و غیرِمردمی، و عاملِ تخدیر کنندهٔ روح و فلج کنندهٔ اراده و ناامیدکنندهٔ ذهن‌ها از زندگیِ این جهانی،

و در برابرِ مسیحیت‌ای که بارِ دو هزار سال رسالتِ قیصری را به دوش می‌کشد، دوباره این تاریخ و این فرهنگ و این مذهب را در چهرهٔ مسیح احیا می‌کند؛ و از زبانِ او و مسیحیتِ راستین، علیهِ مسیحیتِ تَخدیری، با مردمی که معتقدند، سخن می‌گوید، و عواملِ اِنحطاط، و عواملِ خواب آورِ جامعه را که به نامِ دینِ مسیح، مردم را می‌خواباندند و مسموم می‌کردند، به وسیلهٔ مسیحیت، بیدار می‌کند، و دشمن را می‌کوبد و خلعِ سلاح می‌کند. "مذهب، علیهِ مذهب" یعنی این. و آن‌وقت چگونه است که جامعهٔ اسلامی، سید جمال را نمی‌شناسد و زبان‌اش را نمی‌فهمد؟ که در این دو قرن، که این جامعه با انحطاطِ داخلی و استعمارِ خارجی درگیر بوده است، اگر فرهنگِ اسلامی و ایده‌های اسلامی و خودِ این "قرآن" ـ که جامعه و متنِ جامعه و عوامِ قربانی شدهٔ مذهبِ منحط نیز بدان معتقد است ـ صمیمانه و صادقانه و روشنگرانه (نه اینکه تحریف کنند و ابزارِ و وسیله قرار دهند) طرح می‌شد، و اگر متنِ تاریخ ـ آن چنان که در واقعیت هست ـ و متنِ قرآن ـ آن چنان که واقعیت دارد ـ که آگاهی دهنده و انسانیت بخش و استقلال آور و عزت بخشنده است، و قدرت و حرکت و بیداری، و غنا و سرمایهٔ فرهنگی و معنوی، و خودآگاهیِ تاریخی می‌دهد، و این نژادهای تحقیر شده‌ای را که روشنفکرانِ ابله‌اش دورِ هم می‌نشینند و خود و دین و تاریخِ شان را مسخره می‌کنند و از همهٔ ارزش‌های فرهنگیِ فرنگی ستایش‌های متظاهرانه می‌کنند و در تعریفِ فرنگی‌ها، با هم مسابقه می‌گذارند، قدرت و شکوه می‌بخشد. اما این مایه‌های بیدارکننده و آگاه‌کننده‌ای را که هر کلمهٔ شان سنگی را منفجر می‌کند ـ چون خودِ قرآن و سخنِ علی و ابوذر ـ به شکلی درآورده‌اند که یا اصلاً از اصلِ کانونِ دین و علم و مجامعِ دینی، کنار رفته باشند، و نامی از آنان و از کار و مبارزاتِ شان نرود، و یا به شکلی در بیاید که در این جامعه‌ای که در طولِ تاریخ مدّعیِ شیعه بودن است و امروز مفتخر به اینکه سرزمینِ اهلِ بیت و تشیع و اصحابِ علی است، مردی در لباسِ رسمیِ تشیع و لباسِ رسمیِ وَعظِ مذهبی، و در مسجد و تکیه‌ای که برای تبلیغِ دینِ اسلام است، و خطاب به مردمی که سراپا عشق و محبت به علی و پیروانِ علی، و تشیع است، "ابوذر" را ـ که صمیم ترین و صادق ترین پیروِ علی است و یکی از بنیان گذارانِ فکرِ شیعی در تاریخِ اسلام و اولین مُشت را به دهانِ عثمان و باندِ او و معاویه کوبیده است، و بعد قربانیِ پیروی از علی و محبتِ او شده است ـ دشنام دهد و علیه‌اش منبر برود. اینها آگاهانه انجام شده است.

"تاریخِ اسلام"، تونل‌ای به سرچشمهٔ آگاهی دهنده و بیدار کنندهٔ اسلامِ اولین

این، "تاریخِ اسلام" است که می‌تواند ما را از همهٔ عناصری که به صورتِ انحرافی، واردِ اسلام شده، آگاهی دهد، و می‌تواند ما را از این سیزده، چهارده حفره و دره و دیوارهٔ قرن‌های همیشه خالیِ سیاه ـ یا پُر، به هر حال ـ که دستِ دشمنان، میانِ ما و اسلامِ حیات‌بخشِ نخستین کشیده است، گذر دهد، و مستقیماً به آن سرچشمهٔ اولی که آگاهی و بیداری می‌دهد، برساند.

در مجامعِ دینی، و حتی مجامعِ علمیِ دینیِ ما، نه تنها تاریخ مطرح نیست، بلکه متروک است. اصلاً نمی‌دانند چیست و به چه کار می‌آید. در حالی که این تاریخ و علمِ آگاهانهٔ تاریخ است که اسلامِ راستین را به ما نشان می‌دهد، و ما چون تاریخ را نمی‌شناسیم، بسیاری از سنت‌ها و مراسم‌ای را که صد سالِ پیش به وجود آمده است، به امام صادق و یا خودِ پیامبر، منسوب می‌کنند، و می‌پذیریم، چرا که از کِی آمدن و چگونه بودن و سرچشمهٔ شان بی‌خبریم.

چندِ سالِ پیش در مشهد، خواستند دورِ حرمِ امام، فلکه درست کنند. یک خیابانِ دایره مانند. اما چون بسیاری از مدارس و مساجد و اماکنِ قدیمه یا مذهبی خراب می‌شد، رضایت نمی‌دادند. آن وقت ناگهان، روایت‌ای از قولِ امامِ زمان رویید! که : **"یبنی حول قبر جدی سوق مدور یقال له الفلکه !!"** (پیرامونِ قبرِ جدم بازارِ دایره مانندی بنا می‌شود به نامِ فلکه!) آنگاه، همهٔ معترضین، برای ساختنِ "فلکه" به دست و پا افتادند، تا در تحقق بخشیدن به این پیش بینی، ثوابِ بیشتری ببرند!

اینها وقتی تاریخ نمی‌شناسند، چگونه دریابند که شناسنامهٔ این عقاید و سنت‌ها و شجره نامه‌ها کجاست، و کدام‌ها راست و کدام‌ها دروغ‌اند؟ این تاریخ است که تصحیح کننده و بیدار کننده است، و رسوا کنندهٔ بسیاری از چهره‌های روشن و تابناک که در تاریکیِ جهلِ مردم درخشیده‌اند، و آبرو دهنده به بسیاری که در ظلمتِ نادانیِ خَلق فراموش مانده‌اند.

می‌دانید که قرآن، در زمانِ پیغمبر، چه جوشش‌ها و نبوغ‌ها و چه ارزش‌های بزرگ و خلّاقِ جاودانه را از دلِ سنگ رویاند، و باز می‌دانید که بازگشت به این کتاب در قرنِ مبارزاتِ ضدِاستعماریِ اخیر، در آسیا و به خصوص آفریقا ـ به قولِ "فرحت عباس" ـ آغازِ بیداری و مبارزهٔ ضدِاستعماری و جنبشِ

جدیِ ضدِاستعماری در جامعهٔ اسلامی شد و کسانی که امروز آگاهانه و متُدیک روی این کتاب کار می‌کنند، هر روز به شگفتیِ غیرِقابلِ تصوری دست می‌یابند، که برای ما معتقدین نیز شگفت‌انگیز است.

اما چگونه است که این کتاب‌ای که به قولِ "ژنرال سوستلِ" فرانسوی ـ عاملِ استعمار ـ کتابِ دینی نیست! و می‌گوید : "این کتاب‌ای است که به سادگی افرادِ منحط و برده و پستِ جامعه(!!) را غرور می‌بخشد، و به شورش می‌کشاند" ـ که به نظرِ من این بزرگ‌ترین ستایش‌ای است که از قرآن شده است ـ فقط و فقط مرگ و قبرستان را در گوشِ‌مان تداعی می‌کند، و نه هیچ جای دیگر را؟ امروز، قرآن، کتابِ مطالعه نیست، حتی برای عالِمِ دینی، مگر اینکه تخصصی شخصی داشته باشد و به میلِ خود دنبالِ کارِ قرآن برود وگرنه قرآن، نه در برنامه است و نه اصلاً مطرح است؛ آنچنان که می‌توانیم بی‌تماس با قرآن، بروم و مجتهد بیرون بیایم. پس توقع دارید دانشگاهِ تهران و مدرسه‌های عالی و از این قبیل، مرکزِ قرآن باشد؟ از متجددین و تحصیل کرده‌های جدید و فَرنگ برگشته‌ها انتظارِ قرآن‌شناسی دارید؟ پس جایِ قرآن کجاست؟ و جزِ ابزارِ گدایی، در جامعهٔ‌مان چه نقشی دارد؟ و جز مرگ، چه چیز را در ذهن‌ها‌مان تداعی می‌کند؟ به آنکه اعتراض می‌کند که چرا دانشجویان دست می‌زنند و صلوات نمی‌فرستند، می‌گویم : صلوات نفرستادنِ جوانان گناه نیست، چرا که خود می‌دانی صلوات را به چه صورتی درآورده‌ای و برایش چه مصرف‌هایی درست کرده‌ای! یکی اینکه تا شخصیتِ گنده‌ای، واردِ مجلس شده است، صلوات فرستاده‌ای، مصرفِ دیگرش حرکتِ تابوت و جنازه است در میانِ زندگان؛ و مصارفِ دیگر، هو کردنِ یک سخنران، پایین کشیدنِ یک منبری و مسخره کردنِ کسی، اینهاست مصارف‌ای که تو برای صلوات ساخته‌ای. اینست که قشرِ دانشجو برای ابزارِ احساسات‌اش، نمی‌تواند صلوات را جدی بگیرد، چون تو چنان‌اش ساخته‌ای که به کارِ هو کردن و مسخره کردن و تداعیِ انحطاط، می‌خورد. تو، هرگز به "دست بوسیدن" اعتراض نکردی، حالا به "دست زدن" اعتراض می‌کنی؟

اکنون ما می‌خواهیم "خودِ"مان را ـ که یا نابودش کردند و یا جنازهٔ پوسیده و مسخ شده و منحطاش را نشانِ‌مان دادند ـ به معنای واقعیِ کلمه بشناسیم. و برای این شناختن است که به گذشته باز می‌گردیم.

سَلَفیه

نهضت‌ای که "سید جمال" آغاز کرد، سَلَفیه بود، اما نه به معنای کهنه گرایی و گذشته گرایی و حرکت به عقب و حرکتِ ارتجاعی؛ "گذشته گریزی" هم نیست، بلکه "گذشته شناسی" است.

"فرانتس فانون" و "اِمه سِزر" برای پاسخ گویی به اروپا ـ که سیاه را فاقدِ گذشته و فرهنگ و تمدن و تاریخ می‌داند ـ سیاهان را به گذشته می‌خوانند، تا ثابت کنند که سیاه صاحبِ فرهنگ و جامعه و تمدن و تاریخ بوده است. اینست که برای "فانون" و "سزر" هر رسم‌ای، هر حرکت‌ای، هر رنگ‌ای و هر شعر و اسطوره‌ای ثابت کنندهٔ فرهنگ سازیِ سیاه است و قابلِ احترام و بسیاری از روشنفکرانِ بزرگِ ما ـ که با همهٔ وجودم احترامِ شان می‌گذارم و تقدیسِ شان می‌کنم و عزیزترین چهره‌های متفکرِ امروزِ شان می‌شناسم ـ شعارِ روشنفکرانِ بزرگ‌اندیش و مترقیِ آفریقا را، شعارِ ما اعلام کردند، که بسیار مترقی است، اما نیازمندِ تصحیحِ کوچکی نیز هست، که اروپایی‌ها، گذشته و فرهنگ و تمدن و مذهب و ارزش‌های اخلاقیِ ما را نفی نکردند، بلکه بیش از خودِ ما بدان‌ها تکیه کردند، آن چنان که اگر نگاه کنید می‌بینید که بیشترِ متون و نسخه‌های قدیمیِ ما در انگلستان و لیدن و پاریس و بروکسل، چاپ شده است. چنین کاری آن قدر در نظرِ شان خوب و پرثواب است که آقای پروفسور "گیب" برای چاپِ نسخه‌های ما، موقوفه ساخته است. پس گذشتهٔ ما به وسیلهٔ اروپایی‌ها نفی نشده است، بلکه آن قدر به گذشتهٔ مان ارج نهاده‌اند و توجهٔ مان را به گذشته معطوف کرده‌اند، که چهرهٔ مان به گذشته برگشته و آینده در پشتِ سَرِمان قرار گرفته است. همچنان که در تقسیمِ عادلانهٔ(!) آثارِ کشف شدهٔ باستانیِ ما، هر چه لوحِ طلایی و بُتِ جواهرنشان و اسناد و کتاب‌ای است که تعیینِ قیمتِ شان ممکن نیست، به آنها رسیده است و به موزه‌های پاریس و لندن ـ و از این نوع ـ رفته است، و هر چه تابوتِ شکسته و سیخ و میخ و اَنبُرِ زنگ زده بوده است به ما رسیده است، از نظرِ معنوی نیز، با ما چنین معاملهٔ عادلانه‌ای می‌کنند! به طوری که وقتی من مجموعهٔ نسخه‌های تصحیح و چاپ شدهٔ آنها را ـ که چاپِ دهم هم شده است ـ نگاه می‌کنم، اسلام به صورتِ مذهب‌ای در ذهن‌ام تصویر می‌شود که ذهنیت گرا و زاهدانه و فردی و هَپروتی است و غرق شدن در جهانِ هورقلیائی و بعد، آقایی چون "زیگفرید" می‌گوید : مغزِ شما اداری و ماشینی نیست! و من باورم می‌شود.

بنابراین، ما برای شناختِ خود باید به سرچشمه‌های قدیم‌مان رو کنیم، اما نه به عنوانِ تحقیقِ مُسْتَشْرِقانه و فاضِلانه و مُتِکَلِّمانه، بلکه باید به عنوانِ روشنفکری متعهد به سراغِ گذشته برویم؛ تا گذشتهٔ‌مان را صمیمانه بشناسیم و عناصرِ گران‌بهایی را که در لای و لجنِ تاریخ، فرو رفته و گُم شده، صید کنیم، و در عصرِ خویش مطرحِ‌شان کنیم و به خود خوراکِ فکری و انسانی و اخلاقی و استقلالِ اعتقادی بدهیم، و همهٔ انحرافات‌ای را که به نامِ تاریخ، به نامِ علم، به نامِ دین، به نامِ اخلاق، به نامِ ادبیات، به نامِ عرفان و به نامِ هنر و... واردِ ذهنِ جامعهٔ‌مان کردند، و جامعهٔ ما را مُنحط و مَسموم و فلج و خواب نمودند، بدین ترتیب تصحیح و بیدار کنیم، و خوراکِ سالم و غنا و پیوستگیِ تاریخی، و وحدت و انسانیت ببخشیم.

ما، نمی‌خواهیم تحقیق کنیم که "بای" بسم‌اللهِ قرآن، در ذهنِ‌مان چه را تداعی می‌کند، بلکه می‌خواهیم ببینیم این پیام‌ای که در تاریخ آن همه حرکت ایجاد کرده و می‌کند چیست؟

مؤمن، قرآن را می‌بندد و می‌بوسد و بر تاقچه می‌گذارد، و کتاب را به صورتِ شیئی مقدس درمی‌آورد، اما روشنفکر به عنوانِ اینکه کتابی دینی است، نفی‌اش می‌کند و در این میان آنکه کتابی چون قرآن را به شیئی تبدیل می کند. خائن‌تر از کسی است که رویارو می‌ایستد و به تیرش می‌زند و حمله می‌کند.

باید به قرآن بازگشت، تا مغزِ اسلام و تاریخِ اسلام را مستقیماً بشناسیم، و بیوگرافیِ شخصیت‌ای را که نامِ اسلام را بر خود دارد، دریابیم و چهرهٔ واقعیِ مذهب را از میانِ این چهره‌های دروغینی که سه قرن ـ یا بیشتر ـ است در اذهانِ‌مان تصویر کرده‌اند پیدا کنیم، و این ماسک‌ها را بشکنیم و اسلامِ بی‌ماسک و راستین را باز شناسیم و برای این همه به آگاهی و تعهد و ایمان نیازمندیم.

کارِ "سید جمال" و "عَبدُه"

کارِ سید جمال و عبده، کاری بود در جهتِ حیات بخشیدن به فرهنگِ ما، برای روح دمیدن به جامعهٔ استعمار زدهٔ اسلامی‌یی که حیات‌اش از دست

رفته بود و در برابرِ استعمار و ارزش‌های استعماری تمکین کرده بود. اما به نظرِ من شیوهٔ کارِ آنان کامل نبود (شما از نهایتِ احساس و ارادتِ من به سید جمال و عبده آگاه هستید، چون غالباً دربارهٔ آنان سخن گفته‌ام. آنها را نه تنها پیشوای "آزادِ فکری" جدید در جامعهٔ اسلامِ قرونِ معاصر می‌دانم، بلکه رهبر و مبتکر و آغاز کنندهٔ همهٔ نهضت‌های ضدِ استعمارِ فرهنگی در دنیا می‌دانم)؛ اما نقصِ "روشِ" کارِ آنان که همان علتِ عدمِ توفیقِ کاملِ شان شد، این بود که سید جمال کوشید تا نهضت را از طریقِ همبستگی با رجالِ سیاست و پیوستگی با حکومت‌ها و شخصیت‌ها تحقق ببخشد (گرچه خود گفته است که باید مردم را بیدار کرد ولی عملاً از غیرِ مردم آغاز کرد)، بِالْنتیجه دربارهای کشورهای اسلامی و سَلاطین و خُلفای اسلامی، او را مثلِ یک توپ به یکدیگر پاس می‌دادند تا از انعکاسِ آن طوفانِ عظیم و آن همه نبوغ به میزانی که شایستگی داشت در متنِ جامعه جلوگیری کنند، و بعد هم توانستند به سادگی نسل به نسل، پشتِ سرِ هم بمباران‌اش کنند تا به کلی فلج شود، چنان که می‌بینیم هنوز هم مشغول‌اند.

اما محمد عبده : وی احساس کرد که از راهِ سید جمال نمی‌توان رفت ـ گرچه شاگرد و مُریدش بود، اما انتقاد به کسی داشتن غیر از معتقد نبودن به اوست، مغزِ عامی است که اگر به کسی انتقادی داشته باشد او را به کلی محکوم می‌کند.

عَبدُه سیاست‌مداران را رها کرد و با اتکاء به روحانیون و علمای بزرگِ اسلامی، و از طریقِ تحقیقِ علمی در مجامعِ رسمی کارِ خود را آغاز کرد. گرچه کارِ او و ابتکارش بسیار اثربخش بود، اما باز قرآن به عنوانِ تنها سرچشمهٔ حیات و حرکت در متنِ جامعه‌ها تجلی نکرد و توده‌های مسلمان را به بیداری و جنبش نخواند؛ عوام همچنان عامی ماندند و تنها در میانِ خواص، روشنفکران‌ای ظهور کردند.

روشِ کارِ سید جمال و عبده نمی‌توانست به ثمر برسد و هدفِ عالی و فکرِ کاملِ شان عملاً به‌طورِ کامل تحقق پیدا کند، به خاطرِ اینکه : هم رِجالِ سیاسی و هم رِجالِ روحانی، هر دو جزءِ طبقهٔ حاکم‌اند و صاحبِ قدرت و رسمیت؛ و به‌طور کلی، دارندگان، همیشه محافظه کارند و اگر هم در فکر، مترقی و ناراضی باشند و در احساس، حقیقت پرست، در عمل، محافظه کار خواهند بود و مصلحت پرست؛ زیرا، کسی که در وضعِ موجود، برخوردار است و دارای قدرتِ رسمیِ مادی، اجتماعی یا معنوی، ریسک نمی‌کند و از تغییرِ وضع، به طورِ ناخودآگاه نیز می‌هراسد، زیرا می‌ترسد آنچه را دارد از دست بدهد.

چنان که شاندل می‌گوید : "روشنفکرانِ مُتِمَکِّن که پول دارند یا پُست، در فکر، انقلابی‌اند و چپ، اما در عمل، محافظه کارند و راست"! و این "ازدواجِ شخصیت" را می‌توان در بسیاری احساس کرد.

آلِ بویه نخستین شیعیانِ پُرشوری هستند که خلیفه‌های عباسی را عروسکِ خود کردند و بازیچه‌های مسخره‌ای که می‌آوردند و می‌بردند، و اولین بار، آنها مراسمِ عاشورا را در تمامِ کشورهای اسلامی برپا کردند. اما در عمل، بیعت با خلیفهٔ مَنفور را بر بیعت با امامِ علوی ترجیح دادند، زیرا، اگر رژیمِ شیعی رسمی می‌شد، آل بویه دیگر نمی‌توانستند بازیگرِ سیاست باشند!

در بعثتِ مسیح یا محمد دیدیم که روحانیونِ رسمیِ یهود که از همه با نبوت آشناتر بودند و مردم را به انتظارِ ظهورِ پیامبر و مسیح نگاه داشته بودند، خود بیشتر از همه با ظهورِ این دو منجیِ انقلابی مخالفت کردند و مشرکین که به نبوت هم عقیده نداشتند، زودتر دعوتِ جدید را پذیرفتند! پس این یک قاعدهٔ کلی است که در برابرِ هر نهضتی، کسانی که مقام یا قدرت و ثروت دارند بیشتر مقاومت می‌کنند زیرا در تغییرِ اوضاع، چیزی که دارند از دست می‌دهند، و این بود که عبده نیز همچون سید جمال حرکت را از جایی آغاز کرد که قاعدتاً در پایانِ کار به حرکت می‌آید و آن طبقه یا گروهی است که چیزی برای حفظ کردن دارد و ناچار محافظه کار است و گذشته از آن، روح و بینش‌اش در قالب‌های محکمِ سنتی منجمد شده و شخصیتِ عقلی و فکری‌اش، در علومِ قدیم شکل گرفته است.

اینست که دیدیم، همچنان که رِجالِ سیاسی و حُکّامِ رسمیِ کشورهای اسلامی با سید جمال نیامدند و حتی او را فلج کردند، روحانیون و حُکامِ شَرع نیز در عراق و ایران و مصر و الجزایر و تونس و مراکِش و لبنان و سوریه و... با عبده حرکت نکردند، زیرا هم روحِ شان متوقف بود و هم وضعِ شان مُتمکن، و چون داشتند و به محیط و وضعِ موجود و به زمین و زمان و نظامِ حال پیوند داشتند، سَبک باریِ هجرت نداشتند و هر تغییری را ـ ولو به حق می‌دانستند ـ به مصلحت نمی‌دیدند، زیرا، کسی که مقام دارد تهدید به عزل می‌شود، کسی که پول دارد، اگر دست از پا خطا کند، ورشکست می‌شود و کسی که وجهه دارد و موقعیتِ علمی و روحانی و اجتماعیِ رسمی دارد، اگر برخلافِ پسندِ عوام سخن بگوید، حیثیت‌اش صدمه می‌بیند!

اینست که در "فاطمه، فاطمه است" گفته‌ام، "سنتِ پیغمبر" تنها قول و فعلِ پیغمبر نیست، بلکه مهم‌تر از هر دو، "متد" **(Methode)** و "استراتژیِ مبارزهٔ فکری و اجتماعیِ پیغمبر" در انجامِ رسالت‌اش است که باید بدان تکیه کرد، و در اینجا می‌بینیم که پیغمبر نه از "ملأ" و نه از "مُترف" و نه از "راهب" بلکه، در برابرِ اینها، از "ناس" آغاز می‌کند و از تودهٔ "امی"!

زیرا "**المفلس فی امان لله**" است که نه کسی می‌تواند او را بِخَرَد و نه بترساند.

تمامِ انحطاط‌ها از این دو کلمهٔ "خواستن" و "داشتن" است، خواستن و داشتنِ نام و حیثیت و عنوان و موقعیت و پول و مُلک و مقام و پست و رتبه ـ و از این قبیل ـ و حفظِ اینها و شرایط و اوضاع و احوال، تا آنچه را که می‌خواهیم، به دست آوریم و حفظ کنیم.

"سید جمال" و "عبده"، اشتباهِ‌شان این بود که خواستند از دارندگان شروع کنند، و این غیرِممکن است. باید از مردمی آغاز کرد که دارای نعمتِ محرومیت‌اند؛ نه چیزی دارند که هراسِ از دست دادن‌اش را داشته باشند و نه در پیِ دست یافتن به چیزی هستند، یک پارچه ایمان و عقیده‌اند، و هرگاه که رسالتِ‌شان اقتضا کند، بی‌هیچ قید و شرطی، هرچه را که دارند فدا می‌کنند.

برای شروعِ یک مبارزهٔ اصیل باید از مردم، و به خصوص از نسلِ جوان و روشنفکران ـ به معنای کاملِ کلمه ـ چشمِ امید داشت، چرا که اینان اگر عقیده و ایمانی بیابند، پاکباخته‌اش خواهند شد، و با سرعت به عناصرِ فعال و مجاهد و هستی‌باز و زندگی‌باز تبدیل می‌شوند.

تجربه‌های انقلابی و فکری و اصلاحی، نشان داده است که در جامعه‌ای فاسد، که هر نوع فسادی در عمقِ جان و استخوان ریشه کرده است و همهٔ روشنفکرانِ ظاهربین از آیندهٔ ملت و سرزمین ناامید بوده‌اند، ناگهان با یک جوششِ اعتقادی و فکریِ آگاهانه، همهٔ پلیدی‌ها پاک شده است و مردم همه از لباس‌های چرکین درآمده‌اند.

من خود، در اروپا شاهد بودم که آفریقائیانی که از پلیدترین عناصر بودند و به کثیف‌ترین مشاغل، مشغول، همین که به عقیده و ایمان دست می‌یافتند

به صورتِ مجاهدین‌ای پاکباخته و صمیمی در می‌آمدند، و در عرضِ چند ماه چنان شخصیتی می‌یافتند که جا داشت تا مجسمهٔشان را در مَعْبرِ آزادی بپا دارند. سرزمین‌هایی در دنیای سوم که قمارخانه و فاحشه خانهٔ غرب شده بود و محلِ عیاشی‌هایی که در فرانسهٔ بی‌بند و بار نیز ممنوع است، و زن و مردش به پادوِ کثیفِ عیاشانِ دنیا تبدیل شده بودند، یکباره با جرقه‌ای در روح و رسیدن به خودآگاهیِ اعتقادی و بیداری و هدفِ مشترک، چنان دگرگون می‌شدند که در ذهن‌های دنیا، مظهرِ جامعه و مردمی آگاه و مترقی و متعهد و انسان معرفی می‌شدند.

نهضتِ فکری و ایمان، و یافتنِ جهت و هدفِ مشترک معجزه می‌کند؛ یک جامعهٔ منحط را نمی‌توان با نصیحت و موضوعِ انشاء و اخلاق و موعظهٔ معمولیِ پدر و مادر تغییر داد؛ بلکه با یک خیرشِ فکری و آگاهی و ایجادِ گرمای ایمان و احساسِ تعهد ـ در مردمِ بی‌تعهد و لاابالی ـ و یافتنِ هدفِ مشترک در همهٔ گروه‌ها و قشرهای مختلف است که چنین معجزه‌ای صورت می‌گیرد و مثلِ هر معجزه‌ای، سریع و غیرِقابلِ پیش بینی و غیرِقابلِ تصور است.

ما مسلمانان ـ و به خصوص شیعیان ـ که هم آگاهی داریم و هم عزیزترین سرمایه‌های انسانی و حیات بخش‌ترین و حرکت بخش‌ترین و عزت بخش‌ترین عناصرِ اعتقادی و دینیِ مان را، که در فرهنگ و مذهبِ شیعی ـ در منابعِ دست نخوردهٔ اسلامی و در شخصیت‌ها و حوادث‌ای‌که تاریخِ اسلام و اسلام را در جهان تکوین دادند ـ وجود دارد، که هم می‌تواند به کارِ پُر کردنِ این خلاءِ انسانی (که درونِ همه را خالی کردند، تا از آنچه که می‌خواستند پُر کنند) گرفته شود، و هم به کارِ آگاهی دادن و مسئولیت و زندگی بخشیدن، برای خلقِ ارزش‌های انسانی، در نسل‌هایی که با تمامِ وسایلِ مدرنِ علمی و فنی، کوشیده شده است تا همهٔ ارزش‌های انسانی در وجودِشان سقوط کند، رسالتِ خویش را باید احساس کنیم، و برای بازگشت به قرآن، و شناختِ تاریخِ اسلام، و آگاهی یافتن به خویشتنِ فرهنگی و انسانیِ خود، و مبارزه با همهٔ عواملِ انحطاط و کشف و طرحِ همهٔ جوی‌های گَنداب و گَندیده‌ای که در طولِ تاریخ، به سودِ قطب‌هایی مشخص، لجن را واردِ این جریانِ زلال و حیات بخش و آبِ گوارای ایمان و عقیده و اسلام کرده‌اند، و برای یافتنِ همهٔ عواملِ انحطاط ـ مانده در تاریخ و در جامعه و در ذهن ـ هم باید آگاهیِ بزرگی داشته باشیم در سطحِ جهانی ـ که به صورتِ بومی و محلی، و آن قدر که از سطحِ محیط و دوره‌ها و شب نشینی‌ها و اقوام و ارادت مندان و محله و شهرمان بالاتر نرود، قدرتِ هیچ کاری را نداریم ـ و هم باید مِتُد و شکلِ کار و وسایلِ بیانِ

ایمانِ مان را، متناسب با زمان استخدام کنیم ـ یعنی همان وسایلِ نیرومندی را که همواره در دستِ دشمن بوده است برای نابودی و مَسخ و پایمال کردنِ همه چیزِ ما ـ چون، همچنان که برای شناختِ طبیعت، متدِ علمی و آگاهانه و موثر داریم، برای شناختِ منابعِ عقیده و ایمان و فرهنگ نیز متدی هست، که با این متد، باید در هر آنچه که به ما رسیده است تجدیدِ نظر کنیم.

همچنان که وقتی احتمال می‌رود که چند مادهٔ غذاییِ مسموم، در موادِ غذایی وجود داشته باشد، برای سلامتِ جامعه همهٔ موادِ غذایی را شدیداً کنترل می‌کنیم، در همهٔ آن مائده‌هایی هم که به نامِ دین و فرهنگ و تاریخ و ادبیات و هنر، به خوردِمان می‌دهند، باید تجدیدِ نظر کنیم، که همه مسموم است و برای این کار باید متد، و شور و از خودگذشتگی و ایمان، داشته باشیم، و باید از زندگی و آسایش و آینده و امکاناتِ مان، مایه بگذاریم. این بدبختی است که معمولاً آدم‌های ساده و پاکِ ما، بی‌هوش‌اند، و آدم‌های زرنگ و هوشیارِمان منحرف. آنهایی که با فرهنگ و زمان و نیازِ جدید، آشنایی دارند، و زمان و حرکتِ نسل‌ها و از دست رفتنِ همه چیز را می‌فهمند و حس می‌کنند، اصولاً فرهنگ و ایمان و ذخائر و امکانات و سرمایه‌هامان را نمی‌شناسند؛ و آنها که نسبت به ذخائرِ فرهنگی و دینِ مان آگاهی دارند، در "قرنِ بوق" زندگی می‌کنند.

اینست که نباید به کسانی امیدوار بود که رسمیت و شغل و امکاناتِ بزرگ و قدرت و حیثیت و آبرو دارند، بلکه باید خود ـ هر که هستی ـ بِجُنبی، که وقتی ایمان و راه مشخص است. بلالِ حبشی می‌تواند در آن نهضت، نقشی داشته باشد که هیچ قدرت و طبقه و حوزهٔ علمیه ـ حتی در آکادمی‌های یونان و روم ـ نداشته است. ایمان، چنین انگیزشی انسانی، و چنین بعثتی بشری، و چنین قدرتی پدید می‌آورد.

چه باید کرد؟

در این فرصتِ اندک، نه امکانِ همه چیز گفتن‌ام هست، و نه نیازی به همه را گفتن، که خود به میزانی که زمان و اوضاع و شرایطِ جهان و مذهب و ایمان و فرهنگ و همهٔ مسایل، و روابطِ شان را هم، حس می‌کنیم، احساسِ تعهد داریم، و احساسِ اینکه "چه باید کرد؟"، و به همین میزان، در ما، آگاهی به وجود آمده است.

اکنون هنگامِ آنست که دست به کار شویم؛ به شرطِ آنکه هیچ کس به خویشتنِ خویش کافر نباشد ـ که این بی‌شخصیتی را با سرمایه گذاری‌های علمی و پولیِ فراوانی در ما به وجود آورده‌اند ـ که هر کس به خود بی‌ایمان باشد، به دستِ خویش، قربانیِ دشمن شده است.

اینست که به هر حال، تا آنجایی که عقل و امکاناتِ مان اجازه می‌داده، برنامه‌ای تدوین کرده‌ایم ـ که این طرحِ اولیه آنست ـ خام و قابلِ تکمیل شدن؛ و از هر کسی که انتقاد بکند و پیشنهادِ تازه بدهد و در اندیشهٔ تکمیل‌اش باشد، دعوت می‌کنیم، تا هر چه را که ضعیف می‌داند، حذف کند، و با تجربه‌ها و اظهارِ نظرهای آزادانه و صمیمانه‌اش، یاری دهد که این برنامه‌ها و طرح‌ها، ادامه بیابد و روز به روز تکامل پیدا کند؛ و در این راه و کار، هیچ تعصبی وجود ندارد، که دو نعمت و سرمایهٔ بزرگ دارید : یکی نعمتِ "محروم بودن" است، و آن دیگری، نعمتِ "رهبر نداشتن"، که با این دو نعمت، به صورتِ مُریدان‌ای برای یک مُراد، در نیامدید و در نخواهید آمد، و هیچ کس مِلاک و میزانِ اعمال و عقایدِ شما نخواهد بود، و شخصیتی وجود ندارد که بتواند شما را از تعقل و اندیشیدن منع کند. هر کس ـ چه اینجا بیاید و سخن بگوید و چه آنجا بنشیند و سخن بشنود ـ از یک صنف و یک نوع ارزش و یک مقام و یک دعوت است، و وجهِ مشترک و پیوندِ ما و شما ـ و ما همه با هم ـ ایمان و اعتقاد و دردِ مشترک و این پرسشِ مشترک است که :

"جز این نیست که باید کاری کرد، پس چه باید کرد؟"

در اینجا، و در این کار، نه شخصیتی وجود دارد و نه اسم و رسم و مقام و جاذبه و عظمتی ـ از لحاظِ علمی یا اجتماعی و یا فردی ـ که کَس بودن و شخصیت داشتن‌اش بتواند گروهی را به خود جذب کند.

رابطهٔ مُرید و مُرادی، رابطهٔ طبقاتیِ دوره‌های کهنه است و دست بوسیدن، مظهرِ شرک و بردگی است، و آنکه مریدِ کسی باشد، خود شانسِ "کسی شدن" را نخواهد داشت. پس، بی‌رابطهٔ مرید و مرادی و بی‌دست بوسیدن باید دست داد و کار کرد.

"ابوسعید ابی الخیر" به مجلس‌ای دعوت شده بود که وَعظ کند. جمعیت بیش از گنجایشِ مسجد بود، و مستمعین چنان نشسته بودند که جا برای

تازه‌واردان نبود. کسی برای گشودنِ جا، فریاد کشید :

"خدا بیامرزد، کسی را که برخیزد و گامی فرا پیش نهد" و "ابوسعید" که تازه بر منبر نشسته بود تا سخن بیآغازد، گفت :

"سخن همین است که این مَرد گفت"

۱. کتابِ "مکتبِ واسطه" یا "تاریخِ تکاملِ فلسفه" چاپ شده، و می‌توانید مطالعه کنید.